



سخن سردبیر پیرامون گشایش ستون "داستان من"

تنها مقاله های تحقیقی و تخصصی، ارزشمند و جذاب نیستند. نوشتارهایی هستند برآمده از زندگی واقعی انسان ها که به نیرومندی، اما بسیار طبیعی، خطوط دوران های گوناگون، هیجان ها و عواطف انسانی را زنده و حساس در برابر تخیل خواننده قرار می دهند. از این رو در بخش تاریخ فصلنامه آرمان، از این شماره به بعد، ستونی با نام "داستان من" گشایش می یابد. بدین وسیله از همه شخصیت های فرهنگی و علمی و هر هموطن و عضو جامعه بزرگ ایرانیان دعوت به مشارکت در این ستون می نمایم. ستون "داستان من" را با دو نوشته گیرا از مجید جهانبانی و حسین دلیل صفایی می گشایم.

مجید جهانبانی از نویسندگان همراه آرمان، در این خاطره و اسناد آن که برای نخستین بار انحصاراً در اختیار آرمان قرار داده، به شرح پرشور و معصومانه عشق دوران کودکی خود به هنرپیشه و خواننده ابرای هالیوود، دیانا دوربین، در دهه های سی و چهل میلادی و چگونگی ارتباط گرفتن نویسنده با او پس از مهاجرت به آمریکا می پردازد. عکس های این نوشته مجید جهانبانی را در سال ۱۹۳۹ میلادی و فوریه ۲۰۲۰ در حال خواندن نامه اش به دیانا دوربین نشان می دهند، به همراه عکس های دیانا دوربین که شخصا برای مجید جهانبانی امضا کرده و تصویر نامه دیانا در پاسخ به نامه ایشان در شرح مجذوبیت کودک.

مجید جهانبانی از نوادگان ناصرالدین شاه قاجار و میزرا تقی خان امیرکبیر و فرزند سپهبد میهن دوست، امان الله میرزای جهانبانی، تا کنون یادهای خود از پدر زنده یاد را منتشر ساخته است. همچنین، نوشته هایی منتشر نشده از جمله، خاطرات خود از بانو ضیاء السلطنه،

همسر زنده یاد دکتر محمد مصدق و بخش حاضر را انحصاراً در اختیار آرمان قرار داده و قلم صمیمی، صداقت و صراحت ایشان در بیان حقیقت، بر دل های بسیاری نشست است.

بخش دوم ستون "داستان من"، خاطره ای حقیقی و طنز آمیز است از حسین دلیل صفایی، دانش آموخته رشته شیمی و از ایرانیان کار آفرین و دوستدار محیط زیست. با سپاس از همت این نویسندگان. شیریندخت دقیقان، دوم مارچ ۲۰۲۰



**عشق کودکی به هنرپیشه
و خواننده میوزیکال
هالیوود...**

**نامه مجید جهانبانی به
دیانا دورین و پاسخ**

**هنرپیشه و خواننده اپرا
در هالیوود دهه های سی و
چهل میلادی**

تاریخ نامه: زمستان ۱۹۹۵

زبان نامه: انگلیسی - برگردان به
فارسی از مجید جهانبانی

دیانای عزیز و گرامی! امیدوارم از اینکه چند دقیقه وقت شما را برای خواندن این نامه می-گیرم مرا عفو نمایید. همیشه آرزو داشتم که بتوانم نامه ای به شما بنویسم و آدرس شما را بدانم، اینک خداوند را سپاس می گویم که این فرصت را به من مرحمت فرمود.

دیانای عزیز من از مردم مشرق زمین و از سرزمین کهنسال ایران هستم. امیدوارم بد نامی های اخیر ایران پس از آنکه ما حکومت شاهنشاهی را از دست دادیم، شما را نسبت به این مملکت و مردم آن بدبین نکرده باشد و اگر نسبت به این مملکت توجهی هرگز داشته اید،

تاریخ عظیم سه هزار ساله آنرا در نظر بگیرید. زیرا حوادث زشت ایران گذرا هستند و اصالت این سرزمین همیشه پایدار و باقی خواهد بود.



من می خواهم قدری راجع به گذشته برای شما بنویسم. آنچه که خواهم نوشت خالی از لطف و صفا نخواهد بود و ارزش خواندن را خواهد داشت.

هنگامی که کودکی بیش نبودم، بزرگترین لذت من و برادران و خواهرانم این بود که هر هفته یک بار ما را به سینما می فرستادند و آن روز و آن شب بهترین روز و شب هفته برای ما محسوب می شد. البته سالن های سینماهای آن روز ایران مثل سالن های مجهز امروزی نبود. تابستان ها در فضای باز، فیلم نشان می دادند و زمستان ها سالی کوچک و بدون تهویه بود با هوای سرد و پر از دود سیگار. صندلی ها نمره نداشت و هر کس دیر می رسید جا برای نشستن پیدا نمی کرد.

من چون طفل بودم طبعاً علاقه مند به تماشای فیلم هایی بودم سراسر زد و خورد و فیلم های کمدی مخصوصاً لورل و هاردی را دوست می داشتم. خواهران من بیشتر طالب فیلم های موزیکال و عشقی بودند و از نمایش جنگ و ستیز لذت نمی بردند. من چون طفل بودم طبعاً

علاقه مند به تماشای فیلم هایی بودم سراسر زد و خورد و فیلم های کمدی مخصوصا لورل و هاردی را دوست می داشتم.



مجید میرزا جهانبانی در سال ۱۹۳۹ میلادی

خواهران من بیشتر طالب فیلم های موزیکال و عشقی بودند و از نمایش جنگ و ستیز لذت نمی بردند. یک شب بنا بر اصرار خواهر بزرگم ناچار شدیم به دستور مادرم به یک فیلم موزیکال برویم. به یاد دارم که چقدر با ناراحتی و کلافگی عازم سینما شدم.

یکی از شب های سال ۱۹۳۹ بود و من فقط ۹ سال داشتم. فیلم، سرگذشت سه خواهر را در سوئیس نشان می داد که مادر آنها به علت اختلاف با پدرشان از آمریکا به سوئیس آمده بود. اسم آن فیلم را که لابد به خاطر دارید، "سه دختر هوشیار" (Three Smart Girls) بود. ابتدا با ناراحتی و عصبانیت، آن فیلم را تماشا می کردم، تا آنکه زیبایی دختر سوم، پنی، که از همه کوچکتر بود و با هوشیاری کارهای بامزه ای می کرد، مرا سخت مجذوب ساخت.

وقتی فیلم تمام شد من که همیشه دارای روحیه شیطنت و بازی بودم با سکوت و آرامشی بیسابقه به منزل مراجعت کردم. یاد دارم که زمستان بود و هنگام بازگشت به خانه، نشسته در

درشکۀ روبازی اصلاً سردی هوا را احساس نمی کردم. در فکر فرو رفته بودم. همه به من می گفتند که تو چرا ناراحتی و خواهرم عذرخواهی می کرد که فیلم صحنه های زد و خورد نداشته است.

شب را با ناآرامی خوابیدم. خودم نمی دانستم که چه خبر شده و چرا من تعادل خود را از دست داده ام!

غروب روز بعد با بیصبری احساس می کردم که حتماً باید دوباره به سینما بروم و پنی را تماشا کنم! مادر من خانم خشنی بود. ناچار خواسته ام را با مادر بزرگم در میان گذاشتم و او با تعجب گفت: تو که دیشب سینما بودی! وقتی فهمید که می خواهم دوباره به همان فیلم قبلی بروم، تعجبش بیشتر شد. ولی چون محبت خاصی به من داشت پول داد و همراه یک خدمتکار مرا به سینما فرستاد.

باری، من مجموعاً شش بار این فیلم را تماشا کردم. یک طوری پنی در روح من رسوخ کرده بود که دیگر تعادل درست و حسابی نداشتم و خود را کودک محرومی احساس می کردم! همیشه منتظر بودم که فیلم تازه ای به ایران بیاید که بازیگر آن پنی^۱ باشد و من بروم و آن فیلم را چند بار تماشا کنم.

این فرصت چند بار پیش آمد و من پنی عزیز خود را در سینما ملاقات می کردم. فیلم ها غالباً صحنه های غم انگیز داشتند. وقتی که پنی عزیز در فیلم گریه می کرد، اشک، مثل باران از چشم های من فرومی ریخت و چه بسا شب ها که به خاطر رنج و غم پنی گریه کردم.

یکی از فیلم های دیانا دوربین که من فقط آن را یک بار دیدم، نشان می داد که او در یک مدرسه شبانه روزی است و پدر هم ندارد، ولی دائماً برای بچه ها از ثروت پدر خود و شکار فیل در آفریقا صحبت می کرد. یکی از دخترها که او را دوست نداشت، با حرف های او مخالفت می کرد و می گفت که تو دروغ می گویی. یک روز پنی ادعا کرد که پدرش از مسافرت می آید و باید به ایستگاه ترن برود. وقتی به ایستگاه رسید، دسته گلی را که همراه

^۱ دیانا دوربین، بازیگر نقش پنی

داشت و وانمود کرده بود برای پدرش آورده، در بغل یکی از مستخدمین راه آهن انداخت و رفت.



عکس دیانا دوربین با امضای خودش برای مجید جهانبانی

دختران مدرسه که مخفیانه دنبالش آمده بودند، همه به او خندیدند و بقیه داستان را خود شما می دانید. این صحنه برای من خیلی دردناک بود.

خوب به خاطر دارم که یک روز صبح، ناگهان آواز روح انگیز پنی را شنیدم که از دور به گوش می رسید. ابتدا تصور کردم که در عالم خیال صدای او را می شنوم، ولی بعد متوجه شدم که چند خانه دورتر از منزل ما یکی از همسایگان رادیوی خود را روی بالکن گذاشته، صدای آن را بلند کرده و آواز روح انگیز پنی من در فضا طنین انداخته بود. رادیو آن وقت

تازه به ایران آمده بود. من به منزل همسایه رفتم و آواز را از نزدیک شنیدم. همسایه گفت که شما حتماً این خواننده را نمی شناسید اسم او Deanna Durbin است. او نمی دانست که چه مدت درازی با خاطره پنی رنج برده ام.

در همان اوقات یعنی اوت ۱۹۴۱ که یازده ساله بودم، ایران از طرف متفقین اشغال و پادشاه ایران، رضاشاه، مجبور شد که به نفع پسر و ولیعهد خود از سلطنت استعفا بدهد. پدر من ژنرال جهانبانی که چند سال بود مورد بی مهری رضاشاه قرار گرفته و از ارتش اخراج شده بود، دوباره برای خدمت احضار شد و به مقام وزارت جنگ دولت جدید منصوب گردید.

در آن روزها من دیگر طاقت دوری از پنی را از دست داده بودم. بالاخره مصمم شدم که برای دیدار پنی خود را به آمریکا و هالیوود برسانم. فکر می کردم که با موقعیت پدرم که وزیر جنگ بود، بتوانم به هدفم برسم. من مطالعه خود را آغاز و با اشخاصی که مطلع بودند راجع به رفتن آمریکا بحث کردم! شمال ایران مرز روسیه بود که دو هزار مایل طول داشت. نیروهای ارتش آلمان تا نزدیک مرز ما رسیده بودند. بدیهی است که آن راه بسته بود و اصولاً ورود به خاک شوروی در دوران استالین عملی نبود. از جنوب و مشرق هم امکان رسیدن به اروپا فراهم نبود. تنها یک نفر به من گفت که راه رسیدن به آمریکا این است که از طرف مغرب ایران به عراق و سوریه و لبنان برویم و از بندر بیروت یک کشتی که عازم آمریکا است پیدا کنیم. من که فقط دوازده سال داشتم بدون پول و پاسپورت و ندانستن زبان خارجی چگونه ممکن بود که این کار را عملی سازم؟

از آن به بعد باز هم فیلم های پنی به ایران می رسیدند. ولی کم کم پنی من تغییر کرده بود و در نمایش های جدید، عوالم عشق بین او و دیگران به صحنه می آمد. من به تدریج با هنرپیشگان بسیاری که واقعا هنرمند بودند، ولی با پنی عشقبازی می کردند، بد می شدم و به صورت دشمن آنها در می آمدم! هنرپیشگانی مانند «باب کامینز»، «رابرت استاک»، «ژوزف کاتن» در زمره دشمنان من قرار گرفتند! شبی ناگهان در یکی از اخبار سینمایی دیدم که ازدواج دیانا دوربین را نمایش می داد. نمی دانید که چقدر احساس بدبختی کردم. دیانا کیک عروسی را برید و یک قطعه آن را به دهان شوهرش گذاشت، او هم گاز زد و بقیه



قطعه را خود دیانا خورد. نمی فهمیدم چطور پنی من چنین کاری که به نظرم خیلی کار تمیزی نیامد را انجام داد!

بالاخره در همان دوران نوجوانی، روزی که احساس کردم دستم از همه جا کوتاه شده به همه مقدسات عالم سوگند یاد کردم که هر طور هست حتی در آخرین روز زندگی باید حداقل یک بار پنی را ببینم. پس از آن دیانا از عالم سینما محو شد و دیگر فیلمی از او نشان ندادند. من ناچار چند صفحه آواز او را خریدم که مرتب گوش می کردم. مخصوصاً آواز One Fine Day از اپرای مادام باترفلائی.

در سال ۱۹۶۴ که برای اولین بار به آمریکا آمدم، بلافاصله کوشیدم که آدرس و محل زندگی شما را پیدا کنم. یکی از دوستان گفت که دیانا دوربین در بوستون یک فروشگاه صفحه دارد و آنجا زندگی می کند. ولی معلوم شد که این خبر درست نیست. چندی بعد اطلاع پیدا کردم که شما در فرانسه و احتمالاً در نیس هستید. به برادر زاده ام نامه نوشتم و خواهش کردم که حتی شده با استخدام یک کارآگاه خصوصی، آدرس شما را پیدا کند ولی او موفق نشد.

سال گذشته به علت وضع خطرناک ایران ناچار با اندوه بسیار، ترک وطن کردم و اینک قصد دارم که برای همیشه در ویرجینیا زندگی کنم. دو ماه قبل که به کالیفرنیا رفتم از محل

Chinese Theater در هالیوود بازدید کردم، ولی هر چقدر گشتم، اثر دست یا پای پنی خودم را روی سیمان ندیدم.

سرانجام در ویرجینیا موفق شدم که آدرس پستی شما را پیدا کنم و با انگلیسی نه چندان قوی خود این نامه را نوشتم. اگر شما فارسی بلد بودید من بهتر می توانستم با زبان مادری خود شرح گذشته را بدهم. آرزوی اولم این است که شما یک عکس خود را که امضاء کرده باشید، برای من بفرستید و آرزوی دومم این که چون چند ماه دیگر عازم فرانسه هستم شاید این سعادت را داشته باشم که شما را برای چند دقیقه ملاقات کنم. در نظر دارم که یک دسته رُز زیبا برای شما بخرم. گل هایی پرمعنا خواهند بود و حیف است که شما آنها را در گلدان نگذارید. به امید پاسخ.

دوستدار همیشگی پنی، مجید جهانبانی، ویرجینیا - اوت ۱۹۹۵



پاسخ دیانا

دوربین

به

مجید جهانبانی

مارچ ۱۹۹۵

مجید جهانبانی عزیز: نامه شما چه نامه شگفت انگیزی بود! بسیار تحت تاثیر قرار گرفتم که شما هنوز "پنی" را به یاد دارید و از شنیدن آن از شما خوشحال شدم. با این نامه دو عکس فرستاده ام. یکی در حال لبخند و یکی جدی مانند نامه شما.

همان گونه که شاید شنیده باشید، من سال ها پیش از شغل خود بازنشسته شدم. من کارم را دوست داشتم، ولی دلم می خواست یک زندگی خصوصی همراه خانواده و دوستانم داشته باشم.

برای این هدف لازم دیدم که تقاضای شوهای تلویزیونی، فیلم ها، کنسرت ها، مصاحبه ها و غیره... از جمله دیدارهای خصوصی را رد کنم. از این رو رد کردن برخی و پذیرش برخی دیگر درست نیست.

باید اذعان کنم که در مورد شما برای من بسیار دشوار است که نه بگویم، اما اطمینان دارم که شما می فهمید چرا باید چنین کنم.

همواره خوشحال خواهم شد که از شما بشنوم چنان چه بخواهید باز هم برایم بنویسید.

با بهترین آرزوها و قدردانی برای لذت خواندن نامه شما.

همیشگی، دیانا

March 1995

Dear Majid Jahanbani,

What a wonderful letter was yours!

I was very touched that you still remembered "Penny" and it made me happy to hear from you.

I am enclosing two photos. One smiling and one serious as was your letter.

As you may have heard, I retired from my career many years ago. I loved my work but I wanted to live a private life with my family and friends.

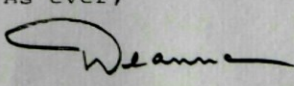
In order to do this, I found it necessary to refuse requests for TV shows, films, concerts, interviews, etc.and personal meetings, and to refuse some and not others would not be fair.

I have to admit that in your case it is difficult to say no but I'm sure you understand that I must.

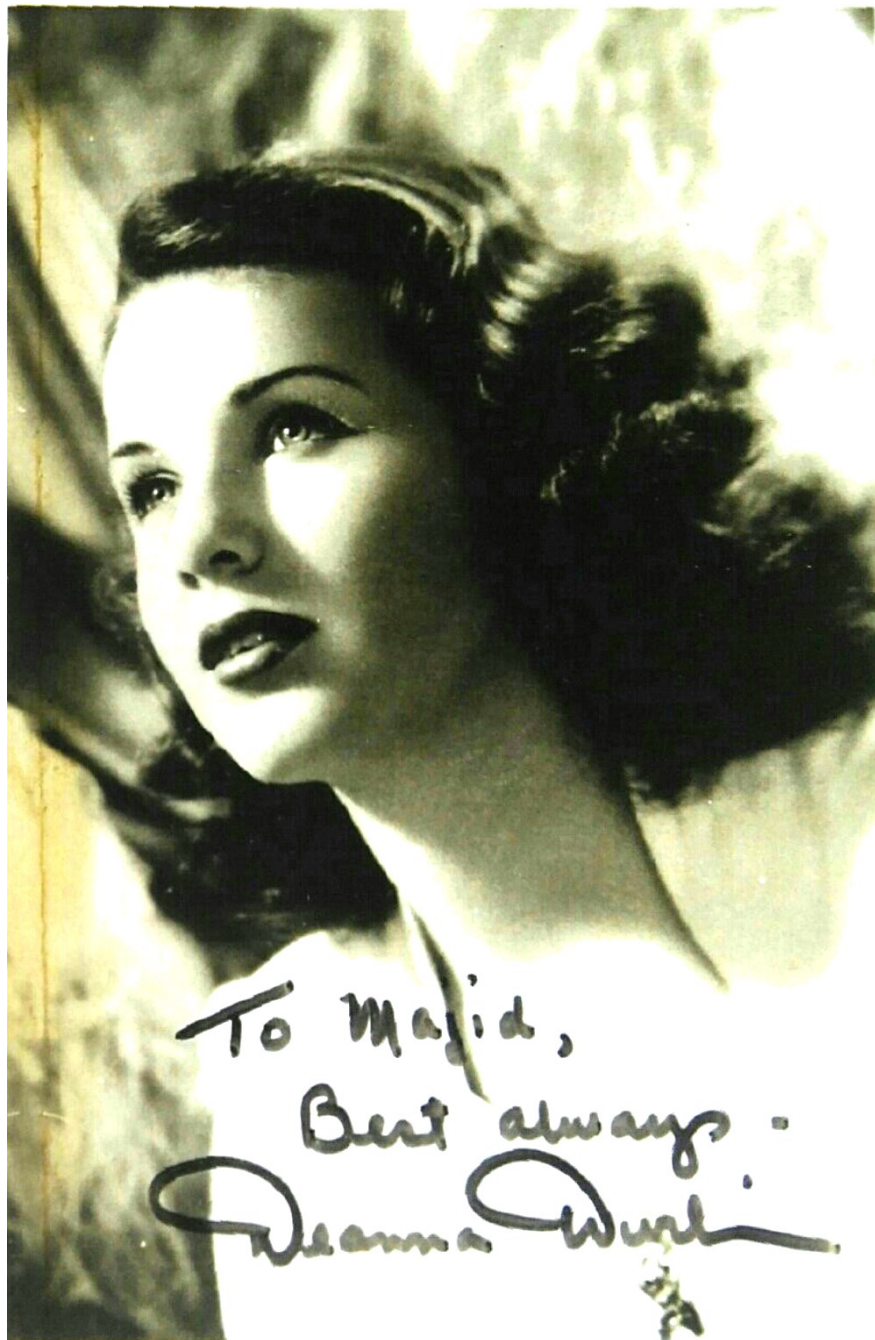
I shall always be happy to hear from you if you wish to continue writing.

With my warm wishes and gratitude for the pleasure your letter gave me.

As ever,



عکسی دیگر با امضای دیانا دوربین





داستان من



"قرنطینه"

در سال کرونا
یک خاطره از
سال وبا!

حسین دلیل صفایی

یازدهم اسفند
۱۳۹۸

ویروس کرونا و گرفتاری های گشوده اش که گریبان مردم رنج کشیده میهن مان را گرفته است، مرا به یاد خاطره ای از دوران نوجوانی ام انداخت و بهانه ای شد که این خاطره را برای دوستان گلم، "بچه های مفت آباد و جوادیه" که تمامی شان را با همان یکرنگی دنیای کودکی و نوجوانی دوست دارم بنویسم.^۱ باشد تا دیگر دوستان خاطراتی از این دست که حکایت هایی از دنیای پر شر و شور و در همان حال پر از مهربانی و لطف و صفای کودکی و نوجوانی مان به همراه دارد را بازگو کنند. این خاطرات بخش های دلپذیر و خوش آیند و صد البته جدایی ناپذیر زندگی پر نشیب و فراز در این سالهای سپید مویی سر و چین و چروک های جبین ما هستند.

به خاطر دارم که در سال ۱۳۴۴ وبا در ایران همه گیر شد. در شاهرود هم این بیماری سر و کله اش پیدا شده بود و به دنبال آن علاوه بر درمان برای پیشگیری هم روش هایی را در نظر گرفتند. یکی از این راه ها کنترل مسافران ورودی شهر در ایستگاه راه آهن بود. همه مسافران که از مشهد و به ویژه از تهران می آمدند به داخل سالن ایستگاه هدایت می شدند و خروجشان بسته به داشتن کارت زدن واکسن وبا بود. کسی که این کارت را نداشت، می-بایست در قرنطینه بماند تا پس از معاینات اولیه و زدن واکسن اجازه خروج بگیرد.

^۱ حسین دلیل صفایی، دانش آموخته شیمی و از ایرانیان کار آفرین و دوستدار محیط زیست است.

از قضای روزگار من هم آن شب با چند نفر از دوستان جوادیه ای (ابرام و محمود) در ایستگاه پرسه می زدیم. پس از رفتن قطار از هم جدا شدیم. طبق معمول بچه های جوادیه از راه مسجد و انبار توشه به خانه رفتند و من از راه سالن اصلی ایستگاه. آن زمان کلاس ششم دبستان بودم. دوازده ساله. بدون اطلاع از این جریان و پس از رفتن قطار همراه سیل مسافران به درون سالن کشانده شدم. در جلو خروجی سالن، استوار منصوریان از آشنای پدرم را که با هیکل غول آسای خود از همگان متمایز بود، شناختم. او همراه دو سه پلیس دیگر راه بندی ایجاد کرده و به کنترل مسافران می پرداخت. ازدحام عجیبی بود. بیخبر از دستور قرنطینه در میان هول دادن ها و فشارها پسرکِ ضعیفِ مچاله شده ای بودم لابلای پاهای این جمعیت و در تقلا تا شاید با گذر از درب اصلی جانم را نجات دهم!

به درب خروج که رسیدم پاسبان (که الان نامش را به خاطر نمی آورم) سراغ بزرگتر هایم را گرفت. هر چه اصرار کردم که: سرکار! من تنهام و بچه همین محله راه آهنم و مسافر نیستم! به گوشش نرفت. هلم داد و گفت: برو بچه با پدر و مادرت بیا!

در همین حال از زبان پاسبان ها می شنیدم که مسافرانی که کارت ندارند باید "قرنطینه" شوند. این واژه برایم ناشناس بود. تا آن موقع به گوشم نخورده بود. تکرار این واژه از زبان مأموران مرا بر آن داشت که معنی آن را از یکی بپرسم. وقتی شنیدم که قرنطینه یعنی نوعی بازداشت، وحشت سراپایم را گرفت. از سرنوشت بدی که در خیال برای خودم رقم زدم، به لرز افتادم. به نظرم رسید که برگردم و از راه مسجد به نوعی از مخمسه ای که در آن گیر افتاده بودم در بروم. اما آن طرف سالن هم پاسبان ها اجازه خروج به احدی نمی دادند. در حقیقت حبس شده بودیم. هیچ کس در سالن نبود که به دادم برسد.

ناگهان به نظرم رسید که استوار منصوریان می تواند فرشته نجات من باشد در آن بلایی که دچارش شده بودم. بلای "قرنطینه". او تنها کسی است که باید مرا بشناسد و حتماً هم می-شناسد! هر طور بود خودم را به استوار رسانیدم و دست هایم را محکم به دور پاهایش حلقه کردم و شروع به داد زدن نمودم: آقای منصوریان! منم، حسین. پسر حیدر!

استوار منصوریان که به همه جا نگاه می کرد جز پیکر نحیف و لرزان من، گوشش به حرف هایم بدهکار نبود و سعی می کرد مرا به کنار بزند. اما من آنچنان محکم دستانم را به دور پاهایش گره کرده بودم که فقط عزرائیل می توانست آنها را از هم باز کند. استوار تنومند و

بلند قد بود. من برای آنکه بتوانم به چشمانش نگاه کنم می بایست گردنم را بالا بگیرم. بار دیگر به تقلا افتادم: آقای منصوریان تو را به خدا به من نگاه کن! منم پسر حیدر قلی دلیل صفایی. کارگر کارخانه. متصدی ریخته گری!

انگار نه انگار! استوار که نیمی از درب سالن را با هیکل غول آسایش سد کرده بود، سخت مشغول کنترل مسافران هجوم آورده بود و کوچکترین اعتنایی به زیر پایش نمی کرد! بار دیگر بختم را آزمودم: آقای منصوریان منم حسین. بچه مفت آباد. همسایه شما. یادتان نمی آید؟ تو مسجد مفت آباد یک بار موقع نوحه خوانی، جلو شما ایستادم و چهره در چهره شما سینه زدم. چطور مرا به یاد نمی آورید؟....

نا امید شدم. از بیچارگی به گریه افتادم. هیچ پناهی جز اشک نمی یافتم. همچنان دست در پاهای استوار زار می زدم و التماس می کردم. اما انگار فریاد من به گوش آقای منصوریان اثری نداشت. می بایست چاره ای دیگر بجویم. ناگهان فکری مانند برق از ذهنم گذشت. جستیم و یافتیم!

این بار با دقت سرم را میان دو پای آقای منصوریان که برای القای هیبت بیشتر، گشاد ایستاده بود، جا دادم و با تمام نیرو به بالا (!) ضربه ای وارد کردم. فشار گردنم انگار کار خودش را کرد. هدف را درست نشانه گرفته بودم: بیضه های استوار منصوریان!

استوار نگاهی به وسط پاهایش انداخت و غضبناک به من چشم دوخت. به خوبی نشانه های درد را در چهره اش می دیدم. او بی هیچ حرفی با پاهایش چنان هلم داد که به بیرون پرتاب شدم!

باورم نمی شد. نجات پیدا کرده بودم. نفسی راحت کشیدم. حال زار و نزار چند لحظه پیش یادم رفته بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود!

دست در جیب هایم فرو کردم. سرم را بالا گرفتم. سلاتنه سلاتنه و سوت زنان همراه با حسی از غرور به سوی منزل راه افتادم. چه پوست کلفت! آخر بچه مفت آباد بودم...

حسین دلیل صفایی، یازدهم اسفند نود و هشت